

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۴ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۱۸)

وقتی برگشتم، مادر و پسر مرا کشته بودند

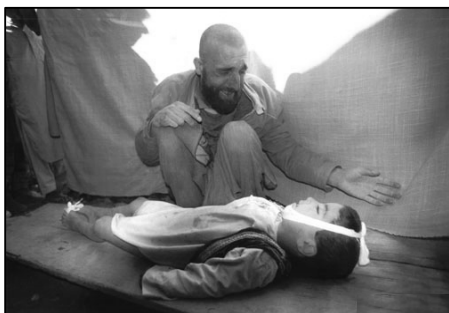
دو ماه جنگ، کابل را به شهر ارواح مبدل کرده بود. با مادر، زن و سه طفلم در مکروریان کهنه زندگی می کردیم. یک سال قبل پدرم پدرود حیات گفته بود. مادرم هر شب جمعه بر مزارش می رفت. در این دو ماه که به زیرزمینی پناه برده بودیم، بیچاره قادر به زیارت قبر پدرم نشده بود و از این ناحیه رنج می برد.

چند سال در ریاست تخنیک یکی از وزارتخانه ها کار کرده بودم. یک سال قبل من را به اتهام گم شدن موتری از وزارتخانه دستگیر و سه ماه زندانی کردند، در حالی که مدیر بخش با مجاهدین دست داشت و موتر را تحویل شان کرده بود. رئیس ما بعد از رهائی ام چند بار برایم احوال داد که سر کار بیایم ولی من دیگر طرف وزارت نرفتم. مجلای بی کسی از عسکری و احتیاط نجاتم داده بود و مثل هم سن هایم از این ناحیه مشکلی نداشت.

بعد از رهائی، اول مستری خانه گرفتم و مدتی در آن مصروف کار شدم اما به تنهایی چرخاندن دکان برایم مشکل بود، لذا تمام سامان دکان را فروخته موتر کوچک باربری گرفتم و در شهر کابل کار می کردم. زندگی بخور و نمیر و آرامی داشتم. پسر بزرگم صنف ۵، دخترم صنف ۲ و پسر دیگرم هنوز شامل مکتب نشده بود.

با وجود درگیری های خونین، در هر فرصتی موترم را از قلعه زمان خان که در گاراج دوست قدیمی ام پارک کرده بودم، کشیده و کار می کردم. انتقال فامیل ها در جریان آتش بس ها و سرد شدن جنگ ها عاید خوبی داشت. هر بار که از زیرزمینی برآمده دنبال موترم می رفتم، مادرم گریه می کرد،

رویم را می بوسید و دعا می کرد که خدا پشت و پناهت.



یکی از روزها جنگ شدیدی در گرفت. نیروهای حزب اسلامی بر قوای مسعود هجوم بردند. مکروریان کهنه در مسیر تهاجم قرار گرفت. مرمی ها مثل ژاله سرازیر می شدند و انفجارات پیاپی در بسیاری بلاک ها، آتش سوزی های وسیعی به وجود آورده بودند. دیواری نبود که مرمی نخورده باشد. در آن روز چند انفجار متوالی

بلاک ما را لرزاند. ما سیزده فامیل در یک زیرزمینی زندگی می کردیم. خانه ما در منزل سوم بود. ظهر همان روز راکتی به منزل ما اصابت کرد. کلکین ها آتش گرفته به پائین می افتادند و دود غلیظی به زیرزمینی داخل می شد. من با

نفر دیگری به بیرون خزیده و با عصای پیرمردی که بیچاره در کنج زیرزمینی ساکت افتاده بود، چوب های آتش گرفته را دور کردیم. همکار من نیم خیز خود را به بیرون کشید و خواست نیم سوخته ای را به دور اندازد که مرمی ای به شانه اش اصابت کرد. او آخ کشید و به زمین خورد. او را کشان کشان به زیرزمینی بردم. بیچاره مأمور پائین رتبه ای بود با زن، طفل و برادر جوانش در منزل دوم کرایه نشین بود. زن و برادرش با چیغ های بلندی می گریستند و من تلاش داشتم که خونریزی او را مهار نمایم. در این گیرودار دو نفر مسلح به زیرزمینی داخل شدند. ما خوشحال بودیم که برای نجات زخمی کمکی خواهند کرد. یکی از آن دو که چشم هایش از حلقه بیرون شده و چهره ای به شدت خشنی داشت، با تحکم صدا زد: آب و نان دارید؟ و بی مکنی بشکه کوچک آبی را که برای اطفال نگه داشته بودیم، سر کشید و تا قطره آخرش نوشید. زنی که طفلش پیوسته آب می خواست ولی به او نمی داد، به غالمغال شد و گفت: من از صبح به ظلم آب ندادم و برای شب نگاه کردم اما تو تمام آتش را خوردی. و در حالی که گریه می کرد به طفلش اشاره کرد و گفت: به این معصوم امشب چه بدهم؟

مرد در حالی که بد بد به زن می دید گفت: ما به خاطر امنیت شما اینطور می جنگیم، مگر شما یک قطره آب به ما نمی دهید؟ ما حیران بودیم که برای کدام امنیت ما می جنگند. من مداخله کرده گفتم: برادر هیچ فرقی ندارد. در بدل آن زن را ملامت کردم که چرا اعتراض کرده است!! نفر دوم نان خواست و من تمام دسترخوان را پیشکش کردم، و او هم تمام نان ها را گرفته، هر دو بیرون شدند. آنان کوچکترین توجهی به زخمی ما نکردند. با زحمت زیاد خونریزی را کم کردیم. یک ساعت بعد حمله متقابل شروع شد. نیروهای مهاجم تا فرق تپه رانده شدند. در اطراف بلاک ما فیرها کم شد. برادر فرد زخمی و جوان دیگری که با ما در زیرزمینی بود، زخمی را پشت کرده تا شفاخانه ۴۰۰ بستر رساندند.

فردا، تنظیم های درگیر برای اولین بار آتش بس ۴۸ ساعته را قبول کردند. وقتی به خانه بالا شدیم، هست و بود ما طعمه آتش شده، از در و دیوار دود و سیاهی می ریخت. ساعت های ده، موتر را از قلعه زمان خان کشیدیم.

گرچه در آن ساحه جنگ شدیدی رخ داده بود اما آسیبی به موتر نرسیده بود. چند فامیل را از مکروریان بار کرده، از طریق دهمزنگ به چاردهی رساندم. راه ها به شدت خراب شده بودند. شاخه های قطع شده درختان و توته های دیوارها در اثر فیرهای توپ وسط جاده افتاده، حرکت را به شدت کند می ساخت. ولی هر طوری بود خود را به چاردهی رسانده از آنجا بوری های آرد را بار کرده به طرف گذرگاه در حرکت شدم که در سرک تخنیکم چند نفر مسلح مقابل موترم ایستاده، گفتند: قبلاً چه کار می کردی؟ ما گزارش داریم که تو صاحب منصب بوده ای. من گفتم: قبلاً مستری خانه داشتم و چند ماه است که با این موتر کار می کنم. آنان با شنیدن اینکه مستری بوده ام خوشحال شده، بار موتر را پائین کردند. اول من را به تخنیکم بردند و شام که هوا تاریک شد با چند نفر دیگر که آنان هم اسیر بودند، همه ما را به فابریکه جنگلک بردند.

افراد بسیاری به باز کردن آهن ها و پرزه کردن ماشین ها مصروف بودند. من را نزد موتر اورال بزرگی برده گفتند: به راه انداختن این موتر وظیفه توست، در غیر آن رها نخواهی شد. من فوراً با دریوری که قبل از من آورده بودند شروع به کار کردم. طرف صبح موتر را فعال کردیم و بعد موتر زیل کهنه ای را نشان داده گفتند: با جور کردن این موتر هر دوی تان رها می شوید. باز هم با تمام قوا شروع به کار کردیم. همکارم دریور تکسی بود که همان عصر موتر او را برده بودند. او در جریان کار از موترش یاد کرده اشک می ریخت. فامیلش در کارته نو بی سرپرست مانده بود. او اصلاً از لوگر ولی کابل نشین بود.

نیمه های شب جنگ شدیدی در ساحه جنگلک آغاز شد. همه ما خود را به گودالی انداختیم. به نفر محافظ هر چه عذر کردم که موترم را از میدانی در پشت دیوار می برم، برایم اجازه نداد. فقط گفت: اگر کشته شوی کار ما پنجر می ماند. او زندگی مرا به خاطر جور کردن موتری می خواست که ماشین های بیت المال را توته توته کنند و آن را به پاکستان

ببرند. من در این چُرت بودم که راکتی کنار موترم اصابت کرد، تانکی اش آتش گرفت و لحظه ای بعد موتر با صدای مهبیی توتۀ توتۀ شد.

دو شب دیگر در زیر آتش و گلوله کار کردیم و موتر را به راه انداختیم. شبانه شش نفری آن را از آهن بار کرده، حرکت دادند و فردا ما را رها کردند.

من که حیران بودم چطور خود را به خانه برسانم، با پای پیاده به طرف گذرگاه و جاده در حرکت شده می دویدم. هنوز از دهان چمن به طرف پل محمود خان دور نزده بودم که دو نفر مسلح از خرابه ها برآمده مرا صدا زده گفتند: کجا به دزدی رفته بودی؟ من که در یک کمر خون غوطه می خوردم، چیزی نگفته به طرف شان می دیدم. وقتی جوابی از من نشنیدند یکی با قنداق در پشت گردنم چنان کوبید که نقش زمین شدم. چشم هایم سیاهی کرد و سرم دور خورد. با هزار مشکل دوباره ایستاد شدم. دو نفری به جانم چسبیدند. پول سه روز قبل را که با موتر پیدا کرده بودم از من گرفته، رهایم کردند.

بعد از ظهر خود را به مکروریان رساندم. فیرهای هوایی ادامه داشت. کسی اطراف بلاک ها دیده نمی شد. وقتی به بلاک خود رسیدم، زخم فریادی زد و بیهوش شد. مادرم و پسر کوچکم را ندیدم. همسایه ها جمع شدند، هر چه می پرسیدم کسی جواب نمی داد. شبی که من اسیر شده بودم با وجود آتش بس، راکتی به خانه مجاور ما اصابت کرده بود. مادرم نواسۀ کوچکش را گرفته به دهلز دویده بود که با اصابت پارچه های راکت هر دو جابه جا شهید شدند. همسایه ها هر دو را به تپه برده دفن کرده بودند.

فردای آن روز با زخم به کارته نو رفته، چند روز بعد به پشاور رفتیم.